

زمن آن زمان می کرد
که گوید ز خاقان فراسیا
خزینت مغنی خراز اراد
که کسی شد جوی عقل و روش
زهی غایب آن سیر
بزد که کسی نازند
که اولک شاهی خرید بزد
بود پادشاهی سیر و

زمن آن زمان می کرد
که گوید ز خاقان فراسیا
خزینت مغنی خراز اراد
که کسی شد جوی عقل و روش
زهی غایب آن سیر
بزد که کسی نازند
که اولک شاهی خرید بزد
بود پادشاهی سیر و

غان نامن صاحبان مالک قایم از فتح

سیواس بصوب هندی

ز شکستن ملک
که چهل کتیستان

چندین روز
که اعتبار قیصر می داشت

کرده در دل چوین بر روی دشت	که سیلاب است در جوی آ
زمانی که با فرخی یار بود	نظر باطل نمر وار بود
بکفتار زند شورش زنا	خست کش رنجیت کجا
ببندید بریل ز بارگاه	در زندش با کاکه
منجم در خنجر نظر دوخته	چراغ ظفر ز آموخته
که اندیش ز پاش صبح کجا	بر آمد سحر شرف افتا
دم جرم کاوود دم کاو	رسانده بگردون طاقا
روان بسواری نیل	موج آن نیل نهند
ز بسیاری خوش چاشما	نواهی سوسن شده
ز نظر انجمن شکر	نماند از خر در ده در پر
در دکان مانی کفینک	مزد انجمن کشا زادر
چو دیدند یوسیان آ	فرستاده اندر سوی شام

برافروخته

نشان

که از می طریقی ضوا
چو گشت از قصه قان شکوه
که آن خیر در کس نثار
نداد مگر شرح ساجیه
ز بدال میدوار
بدونان جاه پس ناپسند
خداوند اگر بخشد مژده
بر کون میشا که بر او مرغ
ز طوق رکاب کانه
سنانا که اندیش شاییش
وران جز فرخنده کانی
شام اندر قنادن سخیز

غنایاب شدیت این جوان
شد آن غریبه نشان
ز شادون پل داد باد
که هم او غلامتیم خوبه
شش تن چشم ری خطا
بسوز در جهان کنش
در باره فرمایش بند
بهر خوش نشانی خیر
کنم دم بد عمل و زولان
کنند بر منی کمر پیش
غان غریبت سومی مانت
که گردانیش قیامت کزیر

ولایت
قلعه و دولت که در شهر
سیار که در شهر زان و کوه
با شست و زنی نهند بر کوه

شدن منغالی سپهر	بر فروخته ز آتش کینه
کروبی ز نهران سپاه	کواکب دیران سزاده
شبانده پیش از نیم روز	چو صبح روزند در پس روز
چو ز دو دونه سر کار	علم رخسار به جصار
یکی قلعه دید در محله	از آن داشت این کامیابی
بسته سخن درش در تیر	فلک کمرش ز خاک ریز
رسانیده بهمار بی شتاب	بامیش خندین مضیل
ز تابا بهشی متقبل	ز پوان او طاق کوان
بود برج و بارش نیز	سهر آورد ده ز شک
حصاری حرج برین	سوی گنکش برده گمان
حصاری می بفرود	که شک برشیده
پلکان کوه سیران	پلکان کین نیز دزدان

تغییر
و بولد در این نسخه

چنانکه دهنش بکمره بر سپهر
کز آنجا بپلوه کز در دره
تر خندق و کمرش بشکلی
یکی در شری شریای کمی
زد یوار پایش بر آورد که
تساج و تسار نظاره کرد
ز پایانش تا سالابگاه
که خطرتان بر راه
ز پیناوری خندقش سگرا
محیطیت بر امون قاف
ز خندق و ن احصار حسین
که شد کج و کج و کج و کج
از قفاشاه کشور لاشا
یکم بر مقتضای نام بود
بیکار اقله آورد را
بمضبوطی قلعه زره
که نوبت زوالی شام بود
ز ناخر دی اطفیان سپرد
سکنه باخر دمنده در چاه
که اندازدش بکون خور
بندی قلعه اوش فر
راهنجان دنان سپرد
که اندازدش بکون خور
بودش چرخ برین کی
بند کانی بملندی کوه

چو غار بر صید اردین	چو بر صحران به زمین
یکگاه در صحران بود	زبالا و پاش کسان
چو قزاق از سر کین خشم	بنظاره قلع کجا چشم
زناخوردی در حصار	فکندند شکمی سحر یار
بر شفت از آن قهر مان	که از جرات کس نبردگان
بفرموده قلع را بک	نمودند قهر از خاک
یلان بی توقف می	شتابان در آیدار
دویدند بر باره جنگ را	ایم می کار کین را
زبالا و پاش در وصف بود	بهم صحران زمین لینه جو
زبالای قلع و در سبک	زبانان مدبر لا خد
فکندند سحر حیرت را	زدند از سر کین را
شد از تپش غنچه گار	سرخوار شکسته غاده زار

و این سخن ز بر کردید پیر ز بر د طرف ابله مونس نام کسی که هر از باره کردی باز ز پایان جوهر برزدی از هر ز جوهریت باز با خارا شده این لفظ زین دو دو لفظ از سنگ بود پیکان شیر افکنی گینه جو غریب و خروشدن از دما دره ز دندان و دو شد از آله سنگ باران تر در آغوشی آن شوخ داور	ز غیبت غروب استمیز نی نام نه مونس استمیز بسیاری بالا شدی نه مونس بسکی نشان شدی مونس چو در حشر از جرخ سیار چشم شده از شرار حصار چه بر می که باران آن بود سخن آنکو که کردند و بر آمد برین لا جوهری جو غنچه شیر استمیز که ز خون طرف اکبر که کردی بشه آسمان باور
---	--

نعت

افکن

بندیش لشکر غم رسید	ز شیراز شهراده رستم رسید
به شتری را کردید جمع	بان مشعل نور پست شمع
از این بسجی عجز	بدریا جو سوتنه شد شاه
تنه اقلع کردند و	ز اطراف شیران جاش جو
زمین کو رعد و کافقتد	کی کندن نقش افتد
تبر جهاش تی یکیک	بگل ممحوظ فلک
سکار کردان دین	محو کرد آن کو
وز آن خشم رجان سو	در آن افسان خفتد
بر آن نشسته عدو در	بر خصار تشنگان زار
اتش دوزخ اعدا	نیش تشاقم در
چو از یکدیگر احصار	از آن تشاقم در
خود از یکدیگر احصار	جوش آتش نفاذ برین
فرانجا برون فرام	در قناد خسته بدو زار

برون آمدن فلک و حمل	که رفتار کرد از خود مسل
گفتار کردن روی	شکست امت فروز
بدرگاه پستی پیا	بامید و نگاه مد شمع
کردی جل مد مطیع	شد از مروت شانه خندان
چون زاده را در شاه جهان	که مد شمع نگاه جهان
گشت از سر حرم متصل	بجای کرم از توام
جو عا خورشید خورشید	باز انتقام عفتش
بشمار سی کی کی گشت	که لک خورشید کند کارش
که از تیغ سنی سرافلند	بسی در خورشید
مسحر حورشت انحصار	بدولت از انباشته از
عنان جانب شرعیت	از ان مرز بی دوری
میتوان آن پشاند	بجای علامت خوش اند

یو دیدند این سخن خدیش	نهادند بر خط کشیش
منغی نغمه ساز کن	بروم در خودی ز کن
بجان زن آتش که نسوم	وز آن ز در چشم او
تو بفرمود این سر و کامیا بفرست	
بعد از دست کش کردن جستی غتاب	
چنانکه اقلیم خوش	بکشتنای خندان خوش
که شد بر جوامد شیرین	هنس غتاب بر نکین
خبر شد از قصه والی	که مدخل در حوالی سند
فرستاد فرمان بسجتم	بگردش آن نواحی شام
که آمد از اطراف روبر	نشدند از ترک خل عراب
شد و جان کم تحت گاه	که در کار میدان کن
در آن محل عجب در حلب	وز آن ماند خیل عراب

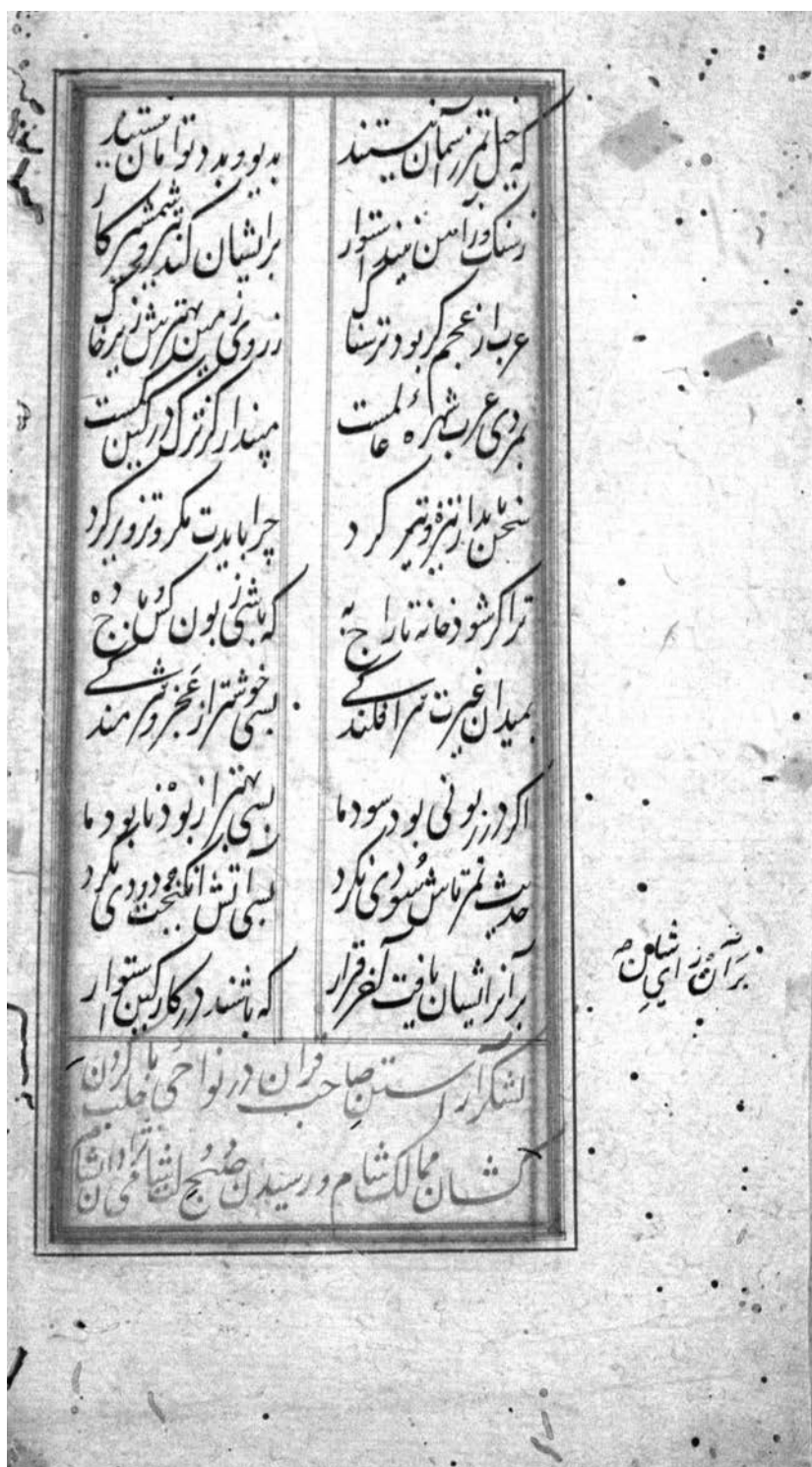
مصر

حوالی

ز کنگان از زمل و از کرک
ز حص و حماد و از خاکیه
سیمج گشتند گردانم
ز شامی نژاد و نیر کذا
بر آستند از حن در
تر ما شاد اندل تیر خوش
که ای سر فرازان می نژاد
باین کیم ما بود و دور
بلند خری آسمان صوت
نماند به بکر ملک عجم
نکرده چو او ترک در رکاب
در ایم تو را نیر دوستی

رسیدند گردان کیمیک
ز سر مر شیران هر بادیه
بی کار کین حله را اشتهام
بهم جمع گشته نژادان
سیمه فرازان خیل عرب
رساید این خبر بخان ملکوش
شمار از من این سخن یاد باد
نباشد با و دوری هر سری
قیامت شکوهی می دوست
تویی بود از فریدین دم
نمید جو او دیکری افتاد
پرخیزانان جگر خفت

ز در سلاطین این زمین	کردن کشتی که شترین
ز دریاچه گنگ آب سید	شدنش بون جدار
بسی شاهان عالجباب	شدند از زارش بجای خراب
بخشید انهای محی کهن	رخش بر قنادین
تیره باد باشد از عقل دور	ز کیش سید ملک را
سمان که با او مدارم	سیمند کی اشکار کنیم
درم از ناسط از نیمی	وز آن خطبه این سازیم
باین شاید که این تیر	بصحرای بکشد ذرا
نسلطان مهره اریوم	ندارد پیرایه این جویم
تواند چو اوی کارزار	و بی بجز اینست کار
کسانی که بودند از لاس	نهادند بر حسن آن خوش
کردی بودند دور از	نخن اینا بچه کردند



که خیل تر سنان بستند
رنگ در اسن نیند ستار
عرب از عجم کرب و در تناس
بردی عرب شکره املست
نخن این از تیر و تیر کرد
ترا که شود خانه تاراج
بمیدان غمت تیر افکند
اگر در زبونی بود سودا
بسی تر از ناس سودی کرد
بر از ایشان یافت لخر قرار
که باشد در کار کین ستوار

به یوز بد تو مان بستند
بر ایشان کند چشم کمار
ز روی مین بترش زیر کا
پندار که ز کردار کینست
چرا بادت مکر و زور کرد
که بشی بون کس باج
بسی تر از عجم تیر افکند
بسی تر از بون و نابود ما
بسی تر از ناس سودی کرد
که باشد در کار کین ستوار

لشکر است صاحب در نواحی ملک
کشان مالک شام و رسیدن جلیج لشکر می

بر آن ای شاعر

کج نه این کین اور شد سوده بان پیرا بشورش را محطوب بران کیم در میان ریز را سودن روانجام که آمدین استقام سر پرده بیرون از که بند بر دجله کینه کران خیره شد دیده مهر بر او ز آتش کینه بر او در شنده بیخ نام کران دانی نگر کتب	هند کار پر دین اور که از کاغذ صاحبان غنائب شد سوی مرز در امیر حطب رخیز بجیدوزان را بر د نقشه جو بر نادران سپهر دران یارب برون ندر کینه خواه فرام شد از شام خندان یوز کین سو ار پر آتش خنک ز ساخام و گزاره توری کانی
--	---

و ضایع رفت چون گرد باد و فتنش از آسمانها کشاد

اصفی شد لشکر را می
دیران مغرور است
میان بسته زین دشمن
پسین پیر در کار
شدش جو شایخ در کار
سلیمان شد آن شیر خنده
ابا بک خان قتل رای
چنانکه کوب بر سپاه
باشان کوهی م آوران
تغییل شایند سلطان
تغییل سپه شاهی پناه
چو کوی شایه در کار

بهین ای رای بنای ک
انامه در مغرور است
زده در میان دشمن
رقم ز در زینش نامدار
زین آن واقعه
باشان طلبکار و قطف
بنام آوردی قتلش می شد
بجو دو خان دل کینه خوا
شدند از کی کار کرد آن
که در بسته بر خاشاک
میر علم کرده خورشید و ماه
سر کوه را بر چهر سیاه

ز جهان یو اکرین نر زده	صفها علمهاش هر بر زده
صفت کیتی چنان میل	ریش صف دشمن ز بهل
بسی آتش از فزینا دوش	بسی کانداز پولاد پوش
گر کرد بداندیش در گنبد	نشدیر شیت میلان بند
همگشت شمع چراغ	نام می هر شول دماغ
سوی میان بر موج سبز	سکلی آینه دین موج
علها علامان رنور	نام می هر شول دماغ
خروشان جور دماوند	خمر روی لال درون
عرب بستند صعب	دزان کی گشتان
برسم عرب لشکر آراسته	ز شهری بری مدد خواسته
بمردی که داری داد	هلوپان شامی نژاد
کف نیز با همچو مادر	برسان نهمی جلوه کر

سوز
خم روی بارتن پیل
سنان چشم سیاره

سازی ران این بجام
دانشگر معیادگاه اند
بر آوردن دایمی شست
رسم شوران مرد و سپا
جوشنهای کلدرا باشد
رسم در طرف سوران ندا
نخستین دلم را که شست
بر آمد دنگ کلان
بدن آتشین بیکان
رنگان جو کفایه جوشن
شد و سینه بیکان
بر آوردن جنگ ران شین

سازی ران این بجام
نخون رخت کینه خوه اند
چراغ خرد را زدم می
تر زل در آمد معیادگاه
در قفسه ام طوط باز
سوزان بر یکدگر چند
گرفتند کینه ها بدست
بیت قناد خود و کلا
سینا احتیاج
چو کفایه کفایه شین شده
رنگان بیکان دران
نخون رخت کینه خوه اند

کفایه

ز خون تنها برون آمد	میان دو صفی آن
سنانها بخور ز درگاه	رخسنان شست کلزار شد
سنانهای گردان این تیر	چو مرکان بن ز تیر
در آنز که شمشیر بلند	که حجت نیاید ز راز کند
نهان است از حسی آن	مروت جویم رخ در کوفت
سینه بر دلان سینه سوز	شده چاک شمشیرها تیر دوز
اجل آمده ز آسمان بکمان	کمین کرده در گوشهای کمان
غبار سپه کله مهر و ماه	زمین هم آسمان را بست
ز خون کل شد چو توه گاه	فرشته آسمان آن سنا
هم باد پایانش فرق سنا	سیر کشان نده در رز
در رفته بنیاد مردم خل	کشاده شده چاک اجل
ز کشته افتاده بر خاک	شده غرضه ز رگه قتلگاه

غریبت در خون
ز کان حکر جاک

قنادن بران اسبان
ردا کن ده در چمن خرد
ز سوی نهار با بکر خان
بر آورده کز راز ابراش
سپاه عدو بر آتش
جانشان شهنزاده سلطان
ز جاباد پایان بر آید
مخالفت ورده تابش
دیران هم از قلمکاسیا
نهادند ترکان عراق و
پایان غریبت در خون
زده برن مرد خون

ریت سرط فصد کله
شناور در انبار ان
جانیده تو جمع تیر از کمان
بر آورده مخزن از کوش
در محنت این رسم تیر
ز سوی نهار جویان شین
سجود خاک میدان در آید
بیکبار آورده ز در کز
دو اندن تون بر کاه
تیمبر خشم و ستم خلیک جو
ز شمشیر ترکان جاک
چو غزال در فضا خجسته

ز دینرهایشان مرسته مهر
 شده کرد باش سپهر ایشان
 دلیران می سمع در دهان
 جو دیدند جلالت کزوه
 عنایا کجا بر تافتند
 کز زبان شد لعل سیاه
 عرب کز از چنان سخن
 از آن مور شامیان
 هم شده خیل اهل طرب
 کز زبان شده دولت ایشان
 بختین عرب جازه دوان
 از اهل طرب قدر شیشه
 چو زبان مرده نه مهره مهر
 بصد دغم زیر پریشان
 بختین بختین نطفه خاک
 تند می رام بیل اندر کوه
 بختین بختین نشتافتند
 سر از جگر شمشیر
 چو خاشاک از موج تیر
 سعاد کز زبان ایشان
 مران هم راز در کز شیشه
 شکر نکلون نغمه تختشان
 جازه دوان فی خنایان
 که کشتن سر سود و صد

ز خیل عرب سیدی نزار
شدند آن کشته و دگر
رنگ کاه عربی برق هوا
خبر دسوی مشت حلوت
که از موج این تیر زاری نوا
چو اید سوی مشت حلوت
مهرن عرب انجمن ساز
و نشند درجی سلطان مصر
رئوس عجم خفته سر خا
بلک حله زنده شمشیر
بندید مردم کشتان مقل
مکرهم توای این کاه

تلف شد شمشیر بر آب
چو دل بیدلج بر پاچه
بروت تیر بر رقی سوار
ز اسب آن بخت جالب
خبر کس کندی نادر بر لب
شد از نیم آرم زیر و زبر
بندید کس خستند
که ای بر زمین جادان مصر
که نیستش آسمان کاسه
تاشای شهر مشت سوس
بر قضا و بنیاد مردم ز کل
که بندی آن یل اغریده

بجز شاه باشاه تمسکیت
 نذرند تاب شهان چاکران
 نواری مکتوب بر دوا
 پاره بود در کمر درنده را
 چو توبه باشد را کافه
 چو در بامی آن رود خروش
 جوش بیدی مصری ام
 نراع بر آب مجلس اند
 که از شمعند امصری مقام
 که قمار قل اندوز عاز تلک
 ز مشرق بر آفتابی بنو
 بهر چار خیل بوییده
 بدریا بحر کوه هم سنکیت
 ز خورشید هم خوارند را
 بمیدان تباشی هم آورد
 که پهلوزند غر غنده را
 که ز سفیدش در آفتاب
 خروشدن سلا میگویند
 شد از جام اشک اشک
 ز درج کالی جوامه نشانند
 شنید به حال میمان شام
 ز شهری آن مانده شد
 با سنک مغرب شده تیر
 نه پونیده ماندند روزند

مردم از هر دودای او	سوی شاهی است
رسولان اقلیم غربت	شاهان ندرت
ز غریب لشکری ساز	که توان رشید
بر سر سیلاب مصری سپا	سیاهی توانش
اساس تحمل برون احسا	ز خود دوزخ
از سبانی می جبری قضا	فزون شمار
ستور ایشان جلیز بر بعل	رکبان دیران
سیاهی است مصری	که رفت اسما
در آورد ساسی شهر مشق	که با آن سپهر
رفیق صاحب قران کرد و غلام	مشتق تحکیم
ملک شام و قرق بلاد و قلع	آگاه را تمام
و محارب کردن با فرج نافع	انجام

آن بر گشت زدن ایشان چنانچه

نمودن پیش ایشان	نم نوجین نقش خاطر پسند
هوا می مشت آمدن در داغ	که چون حبشه تهر افراغ
شد شو به زمرین ما	سحالی نازده آسمان
زیر کمان شکستنا	روان منکشی حمار
مستخر شد ازین جور	دشمنی چار دگر
که بردن پیش از نه بخار	سواران لشکرش پیرو
حصاری خرج برین استوار	حمار گرفتند و بدار
در انجا زده کوس باغی	که روی عقل و کیمایت بر
زمین چای دید فریهما	چو ز سایه خیمه کشور لشا
ز راه طاعت بر آمدند	حصاری برین آمدند
کشت از هر جرم آنجا	عطا بخش حماران

چو سمن آیت تلخام

در پادی نیک خوی بود

شمن یکنی نیک

در آن شمن نزل

در آنجا جو سلطان

مقیمان حاصل

چو آن فتح شد

شدان فتح در خواهر

در آن پس بر نمودن

سوی مشت از ابراهیم

آن پادشاهان

در آنجا روان

بود در شمنی از اتمام

طریق نیکوای بود

که از نیکویی گذر خوش

شد سوده آن لشکر

سوی هم پیران

رسیدند جوایان

سوی بعلیک

زن و مردش اعلام

که از خیل نام در اید

شاهان نذر اتمام

سوی بایزید

سوی ضحی

چو آورد رسم بارت سجا
 بگردش آستان چو کران
 فرا دل سواران سنج
 با سنگ میدان شد
 کشید جنگ را چنگ
 زمره دیر چستین گرفت
 شکست در آنج میدان
 در آن حال شزاده رستم بهر
 عدد و رایه بروی کین
 کرد سوی رمی اول لقب
 ز میدان زد و در کمر
 غضبناک از کان خنجر گذار
 بسوی دشمنان نیک
 آراشید که گران کران
 دلاور کان خنجر
 شتابان بر این میدان
 ز قربا کینا ز سر کین
 دل جان تن دل گرفت
 زرم فرس نعل از نعل
 رسید قضا بانمرا در میر
 شکستند در هم بیارمین
 که پیش انداز سواران
 چه دیدند این رسم تر
 گرفته و گشتند نشان

گر که کرد نشان دیگر
شدون تمناش و سر کن
که بهریت سر انداختند
در روز شاه سعادت غلام
فرستاد دانا شیخیده
که ای فیاضترین پسر
بیای ساندی سودایم
حکایت بجای رسید
تیر کند عالمی آخر
بنالبت ز خود در تیر دگر
که اسو می کشید
که تو باز از شود کینه از

رساند نازند به پای هر
زایل طبعش فرمود زود
ز سرها مناره برافروختند
بسوی و احلی ملک شام
خردمند پری جان دیده
فرزین رعایا می شتر
که بر باشد شتر ملک شام
که به قصد تو شتر تیر
طریق تیر بود نا صواب
شود دران تیر و پیمان
بر آید به پلوی کام شمر
معلق زن یدر سبلی از

تیره کند که بر صحرای خراغ	برون دیش مرگ دور از راه
جو پهلوزندیشه بولادرا	برر د خود از رخ فریاد
اگر بر دیش آری خوشیش	کنی هم خود ز زده آری خوشیش
چرا هم دعا قل تیر دین	که خضر شود عاجز دشمنان
کوزنی که این پلنگ آورد	نرخوشیل از رسک آورد
کند محله چون این سر عقاب	بجا آورد خنجر چاره تا
از آن درم این را بکار	که رحم آیدم تو این بار
مدرایم از روی کاغذ	خیالم خبر خرمشست
که اینجا بسی اولیا بوده اند	بسی اینیر اسوده اند
سخوایم که منظر لکستان	ز در حوالی شود در استان
و گرنه بتوفیق زردان	کنم از سر حرج خردنده جان
بیدیشیل از زرد زرد	و مشقه در آید ز برنگین

شوم در خراش بی اختیار
لشکر دم و جلا کینه است
در اندم که در باد شود موج
انوان قستی کویر دلپسند
تبعظیم قاصد را بیدار
ز ستافونجی اعیان شام
کدامی عالم را کنه کردیم
که از جرم ما بگذرد و شهرها
پایان کیم ما و این است
و به شاه اگر بند کاران
تلمش با نزاران نیاز
راشیا ن لطف شه باز کرد

بهم در درم سحر این یار
خراش آید این بیهوش
بگفت معلم بپر در قرار
چو کوش فرح گشت او بیدار
به شیشه نمر آید به شد
بیا بوش سعادت غلام
بخشای اگر ماته کردیم
همچو کرانیم فرما کن از
نه چم ز دراز راه رشتان
پس نیچ رود در کز بخت
بیا بوش سلطان عاخر نواز
تشریفشان برافزارد

فرستادشان خرم شد کام
 در روز کین عاشق نرزد
 زجران اشک شرم خرت
 بدو پیش چشم خیل
 که تا کردون منزل پذیر
 بخیش در ایو یکساره
 کمان دغا بهیوده را
 برون اندک شامیان
 زد و نت کرد در کس
 این خطا آید اندیشه
 از آن کس دولت کز آن
 کسی که نوبت دولت کند

سوی صبا جو یان افشام
 ز دار سوز دل تن اندر
 سرکش تارم زخم بر
 از آنجا سخی آورد لعل
 نشین بی شاه کرد و
 نهان گشت در کوشیده
 که از و تم خند لک زعا
 که بنده در کار میدان
 زیند در روزگار
 بهر کار بر پا خور و تپه
 بر و فکر ز اندیشه تا اول
 نتیجه دهنک نیکوش بد

ز دروازه باشویش بکشد
چو نور و بلخ لشکر شمار
برون دیر و شورت
دوید ز دروازه بکشد
بستان این صحرای شام
جل شامی از برون میداد
از آفتاب صاحب قرآن
چنین فرمان پاک گش
ببندید سدی که یسند
بجای آن که در
سیک خطر دایه و ن
برنجایش صاحب قرآن

سوار پیاده برون رفتند
برون بختند از بی کار
چو یک سالان بر کشت
چو از شمع عشاق خون جگر
در آستان که در حرام
میدان ناکه خون میداد
چو کاه شد کشت حرام
که جمال افعال در پیش
که آن یل کرد در تندی
فرو دادند از ستوران
کشیدند در پیش سد خو
برآمد فراز تلکامران

بدستور عادی بکار نماند
 ز بعد نازش آبرو چو بخت
 خوشاق بیدار لایق نماند
 بر سبب ضرورت دین جلوه
 در آفتاب جانها زره
 شده تیرها شمع بزم جلا
 ز سر سوختن فرق کردشان
 بغیر مود از آن بکس لشکر تمام
 ز قلبه وین بخت
 در لشکر خود و شکر له و روبرو
 جوهر ز کوه می آید بلیک
 در آید بر جانهای صدزار
 کراینده شد بر فراز
 در آید در پای کعبه
 چو خوبان لایق نماند
 جو با ضرورت بر سر خود ز
 چو زلف خم اندر خم پرده
 شمع رشاد و لایق
 پر افشانه چون گل موشا
 بمیدان نذر استقام
 بمیدان بانه از انوار
 شده کوه و دریا هم لایق
 چو قلم بلیک بر بلیک
 کمان مشتاقی چای بکا

فرود چیت چکان بران میخ
سکاتان کوس صلابیدا
ز خون نماند در دل لاله
سپهر گلگون صفهای کین
کشیست عالم زرد و سپاه
سرخنمای افشان شده
تن مرده ز نور خانه نیر
جهان شاه شهر او سلطان
جهانده از جاسکیت را
بمحو جان ترشیا رسلان
دوانده توشن این بر
توشن لیران امین قبا

در خیش جون قلمیان
اجل انمی دسر دم نذر
رخون کشته یه می سوز
چرخه کله های ان نشن
کر قند بر آسمان مهر و ما
بمیدان بر سر افشان شده
جوز نور چکان ان عابر
تجرات چور نقوت جوی
سم آورد دمه کلان شده
ز دبا نشان گروه بدلا
در سن خوشتر بر بند چرخ
جهان سوز برشت با د

بصید از نازی شامی	کشید تیغ دور از میان
زوالای الیش فروز	نیز باشان چاشنوز
زیر پاکش آب شیرین	علم گشت شیرهای تیز
ز شامی مصری بسیرین	فروخته در موج می تیغ
بفوج سواران غنای زار	سویک دیر بهادر زار
بشامی تزدان درخت	ز سوی مراد دل بخت
چه یادر هر مردان کرد	شده شهسواران کرد
بشورش در آمدن	بجسید قلب بسیار مومن
بریدند میدان همه	نهادند روی میدان همه
کشاده ره رفتن کهنه	ز چکان مشکش کهنه
نهان شفق هر طرف بلال	کمانها ز فشان خج کمال
روان گشته مرغانی بیل	شده خون آن مصری بیل

کر زان آه سیاه	ز رنگ خاک و غریب
دگر از نهاد بر خاک	یکی از نهاد از کلا
ز پشت کجا نهادن دگر	یکی از کجا و در آید
که در خون آن مکه بود غرق	بنویسایم بر خود خرق
پر از خون ز شمشیر قاتل شده	تا نغمه جوغان شعله
عقابان ببال انداخت	ز کش کمرگاه برداشت
پسر ارم از دست پدر	پیر و پادشاه از مرگ پسر
بصده خود را بشهر او	از آن مهلکه شامی پسند

کر خجین رخ بمهر از دیده سیاه صاحب قرآن
 و تسلط صاحب قرآن در عین نشاط و کامرانی

بنیان کند خیمه در شهر	کشایند این صابون
سمرت بر کین می شام	که صاحب قرآن شام

بیا که که که غریب خان	بورانی شام خورشید خان
بگرد دشت زنی کارزار	فرود آمدن لشکر شهاب
بمیدان دزدان کوه	سم از کوره چاکان مهر
بترسد از آن کشتیهای	تیرنده دارای مصری
که خردیست در میان	جو مجلس تهری شد زنا محراب
کشاد از خمره زر ز بند	پیران نادل شمشیر
نداریم ماطا قاین کر	که ای مداران مصری کرو
فرود بران لشکر اسما	پیرمین نیست خندین کمان
ندیده کشتیهای چین	خبر دست از بلای چین
ز عار مان خجسته سر	کرزندگی کرچه عار اورا
که روی صد میدهرور	کر بر نهنگام فرور نیست
صلاحی که بر این خاک	ز جنگی که پایت در اینک

کر ز بهنگام فرزند است
کر ز می از روی دانا است
از آن چشم جان بزم کرد
بان محرمانی که هم از
چاره سوی صحر کردید
شد که خدیو کجانی کلاه
چنین فرمان بیاست
که دنبال آن خم خورد شکار
شدند آن بر این مشاعل فز
در آتش هم رسان کبی
ستاره زگره سپه در نقا
چنان فتنه بودند با بون

تیر می بر جانی نکوست
نکو تر خنک از جالیست
وز آن شمع بزم بزم کرد
از آنزه که مدرون باز
گرفتند در پیش کریر
که بخیر برون شد رصید
بفرزد شیران بخیر
شاید شیران ابو حور
شد از دشنی هم شمع روز
شده بهر روز قیامت
در خنده شمع بزم شها
کر ز و خنک نشاند کرد

دم صبح کین شرفی تبار	ز دریا راورد و چون جبار
رسیدند سادات	بر کافران جماعتشام
نقصیر ما عذر خواه آمدند	پسندگان سپاه آمدند
بگردن قندمال مان	که یابند مان گزند مان
تجلیل کاش قین	ز قتل و زنا راج مان یافتند
خطیبان اطراف ملک	ز القاب تازه کرد لیب
سر منبر شدش ملکشام	بزرگش در آید تمام
دیران از درن جاک قلم	که در خط بود هر یک علم
چو با قوت و مانی قلم شدند	بی فتح نامه رقم شدند
چون با همت ارادت	نیشنل جهنمای پیران
باران و تواریک شدند	روانشی شادی و دستان
بیرخت کازیر عرب	بغرم عجم نمر فرسود لب

تجمل فرستگاه و کا
در آتش شوم منزل لک
سایه بخت کام
زمنش از خویشتن
سایه آن ساغر خند
ببین که پاینده دارد

که تاد در قریب زو بار
در غمت بخت شد
ز ساقی گلچهره و مرغ
بخت بر در ماه
که در سر پرده جلا
چو خسته نده دارد

غمت کردن صاحب فراموشی
دارد ملک روم و باقیمشورت
کدامین از این

سفر کرده این سحر
که چون آن در نو بهار
تختان نرویی بخت
بکشورشایان خنده را

چنین بخت زین
علم بر در درین سار
برآمد از آنکس
بر است سکار و لک

که بود بدو دکنش بموم	ز سارکار دمی ای روم
غضبا که بود دکنش بموم	که در دینش کین دکنش
که لشکر ساز یونان زمین	چنین چاکش کز یار زمین
قیامت تا نمرود بموم	ز اطراف لشکر روم آوردند
ز باغ کمان کیم در آن بموم	مسخر کند کشور روم را
که دریای شرق روان بموم	رسیدن خبر خون از روم
که بودند سردمتر روز کار	مشایم کز خاکی یار
شد آن بخت آن با حرم	بقیمت شمشیر زخم
بغل و خرد بر تراز دیگران	زبان او دمی آن ران
اوا کرد در صورت التماس	بر نیم صبح کشته داس
طفیل تو بادا که آن جهان	که ای بزر از خرم و آن جهان
نداریم غم از دست مسیح	نخواهیم خرد دولت خدا

نراند کایم نازند ایم
توئی لسی کرشست
سری از دولت است
نود قدرت تابع این
به کار مشکلی رای آورد
ز فرمان کنج گرفت
درگاه او دولت پناه
درین طاعت یار او
نم از سکن دارند کمی
سخت میراث شد یاد
حکایات اسکندر فایده
نباشد حدیث نراند

وزین کی تشریف مند ایم
میوس کرد در ای این بار
میشهر هر چه را خواسته
بکامش گردش آسمان
باسانی از اسبابی آورد
نقضی از فضل گرفت
وگرچه دهد دیگر از کلاه
ز جای دیگر نایز او
فروزی از یزید محکمی
نم شد بشیر صاحب کلاه
سنانا که این فرزند است
نویسد نوشته از صد

کوش کار نکند ز داور	کند ز سان خیرش یاور
خسوس باویر اصل	نمیدد کانی ز اعش فلاح
کسی ز فرمان بر کشد	باو چرخ خطا در کشد
چگونه است اصل خیر	که فرمود دانی این کینه
میکنند کار صلاح	درست کسی سنگ سنگ
دعایت کارین بریز	بر روی تلک کستیر
با خون این دانی مان	غیم بود کربیا هم مان
رقم زن و ناموز نامه	کبر و نیا بد سر خانه
در آن روز نام فرمان	بیاری طلک از دیوار
شود نامه خسارین از قبا	میان تو خصم کرد دججا
کر از روی خضایت	تو اضع کنان آتش کنی
بیادش از حسان کند	ز تو هر چه بنید توان کند

نکوئی پیکل اور	نکوئی در شمار
بر شرف قضا و لغت لو	در آن تلخ کفینش
که می شنیدان می زاد	به پلست می دان
ز سبب حکم دیده اید	که در صورت صحنه
که آورده او شکریار	مر نیز ملکی در سبک
چو خواهم بر ترش ناخون	چکار آید بر کش ارستن
هر دمی بنیاز دم مرا	چو بنیدم در آن عالم مرا
ترسم اگر اکنون بر باطن	در چون تو عالم مرا باطن
و کاشکند و است بزرگوه	بود دل من در پاشکوه
در گشت سیر او آبدار	بود خود و حقان استوار
در ساعده و پش است	هر نیز بازوی در تن است
در محشرش فغان رس	مر نیز فزون بود نفس

زرد و بوی در کمر او بوی	سرمه و لب و دست و تنه نیر
که روز بود نام طش ل	مهرم از این بود در کلا
بر آرم اگر تیغ کلین غلا	سیر بکند آسمان خجلا
اگر بشنود صیحه فریاد	بر آرد هزار خال تو را ن خوا
چو بر آرم باریان	ز ترسم نهان شود در زمین
جو باید دم گزایم کشاد	رو و چو کسی نه از این د
صفت کرم روزم اور	زند طعنه برسد اسلندر
تخت از سرم باید بر نهاد	که تا در کلاش توان بر نهاد
نه او از سرم نباشد سری	که گنج در دوش بده دید
منویش نه رسته روز	بلی قوی چون آن غترا
که چون دیر اگر پی رو	در کی توان جمع می خسروی
تیسند اندک و این بیز	نصیحت یقصر نه شود

بیامطر بساز کن جنگ را	بنمود در آغوش سنگ را
ز در ماند که بجا کن مرا	بوارشکان شکان مرا

نامه نوشتن صاحب کس بقیصر روم کرت
 ثانی طلبید شستن کلاه و التماس شستن
 قوایوسف ترکمان شستن قیصر و جواب داد
 سخنان ایشان بروم رستن صاحب کس کلاه
 دست شانه را ده محمد سلطان

که کارنده دست کن	بدینگونه است روی سخن
چون کشید نوک ریزی فوز	شمار دیاه کردید روز
علیهای بر من شد بلند	فرشید آن جبهه ازیرند
یاد میر جسنکند از تو	برسان جبهه بر ستون
رقوسن ج دیدنی حصل	کانههای عذری کارزار

شد زینج خور ز برق
 شد ز تیر باران پوسن
 نعلهای لبه شکست
 شمع خورشید تیر لب
 خورشید سلطان حق رشید
 لغز مودت و روان سپاه
 زنده از قریب کوسیل
 جیسید چون آب ساربان
 همیکه تیر لب هر روز بوم
 چو بر هر حد روم ز دربار
 بر آید بر او زکند سی
 نوینده و کاغذ خفا
 در دشت در خون سیلا
 همان که در هر روز خود حباب
 چنان قوی چرخ افروخت
 نشیند بخت کا جل
 که سازد بدل بخویشید
 بر بندند محل با سنگ راه
 علم بر کوه نشیند پیل
 کبک تیر کراناکران
 با ستم تنگی با هر حد روم
 شد از بار کاشیند ز کاه
 ز فرمان گان کرد عالم
 که سازد بدل دارا در

که از قهر روی بیاز	که این سینه دهنه دلنواز
باز را قمار او سبکین	ز شاهان زشش بکن
که نمی خرد خاندان کهن	بند کوش بر عاقله سخن
ندارم تنهای من و بوم	بهمانی قهر آیم بوم
بدخواه کار ساز می کند	که بانه جهان از می کند
بهر کار گوید هم باریش	بکنندش که گم باریش
باو هر دنیا می آید	بویرانه روم شکست
ما احتیاجی نباشد برو	باز روم دارم بی روم
ز درونم محبت پر	نی گشتنک از پی مهر در
فرایده درم فخر است	ننگم که طعمه است
بویخه ام فخر گشته کیش	که هم مهره هم زرد و سرخ کیش
بود مهره اش کشتن مباد	دینارش از خنجر مرگ یاد

زود از آن بقیار سگانه	به جا که ترل کند این چه
هم در روز دامن این م	نخواسم که در است کلامی
نخرد نمی کانی کند	که عدا دشمنی کانی کند
کذا در روز دجانی این بار	که این در شکر بشمار
وبالی چنان بگردن گیر	ملک را چون مردم هر
با جانش ازین مسیح	سخت شود گفت بر
سنگین بر خد جهان خ	نجدام باد و کلیک
که بر جان او حج کرده	قرا یوسف از زن باشد
از بند گردیده را حجاب	برد بر جان کتار
ندارد از او نمی مسیح	بدر کاست او تر و چه
برین کس جای تم بود	سود کارش از مردم بود
بانت در خوشتر این	تنج سیاه خشتش دیده

که تاروم پائیده ماند تو
جهان دیده به جویان
زمانی سخنها در خوش
سوی ملک روش فرستاد
رسایند آن مرغ نامه
جو کردید دانا رسالت
شد آن شعله قهر در سج
زمانی شد رخصته نهاد
غیر از بکشد دل در جوا
غنان تا شد از انقاد
شدش عرصه ششای
طریق مروت شدن

خان ملک خنده ماند
که بازرگ گفتی حدین
چراغ رسالت بر فرو
که از باقیصیرسان آورد
رسالت بقصر دانا رسا
تعلیم و تفتیش امور کار
برافروختن چرخ جهان
دل رخصته آشتی کرد
بختاری صرفه ناصوا
طریق سلامت برین
نی مجلس صلح شد
خم باد و صلح رستم

بایند کان کرم داشتی
 شد اندیشه فرسای هرگاه
 ز یونان زمین سگری را
 بهر اشیخ آهوان نجوم
 کما رصوله ویت اندر
 شتابان آن همان حو
 طلب از آن پیش را
 که از ماریول فصاحت
 که ساریه ذات بزدان
 شهان جان پناه تو
 یمن ساریه و طفر
 ز سخت زمین جندی
 در جنگ زنی در شسته
 باد این خیل درم در
 گفت آسمان سحر زریه
 نوعی بردن لاروم
 و مخرب از جرح و هم
 چو پله سوی سوکله
 کشاد آنگهی در ججاده
 سلامی بجا حد
 جاز اگر امتی جان
 همه خال بوسان او
 خدیو طفر مفعور قدر
 تاجت فلک سر بلند

کوفتی کنون هم عرب هم عجم
چو بیک کنون زم رویش
با سبک جنم معر نسای
بگویم مرد و بیتج و سنا
بیشیم تا آسمان بلند
فرستاده اندر قضایا
لبی شکایت پر از زرها
ز روی سانس چنانکه
ششم سخنان آن حکایت تر
فلک میگردان بر خند
دزدانیه کار صاحب
اگر خاموش می نمود

نشد حرص بیم بریت کم
بقصد تو هم بسته رویش
رسیدم من یک کجای
بچه کار میدان عشاق
اگر کرد آن رد خیم کند
نفس آتش تر ز باد هموم
زبان خوشتر از آسای
که افتاد آن جهان زو
نمودی ج و د سن لعل در
که پر مرید به جلات قد
در دین سحر چو آن بر دین
و کی طغش بود از آن

نخوز ز رومی راج حرم	نشان کز قیامت شکوه
نخوت ز رخ کردان محرم	بطری که نیست آن محرم
که بر آسمان طوطی خوش	بر آسمان نشی بر زود
که توان بدش سحر محیط	چنان سحر بر زود محیط
که بر اوج شد موج آن	سوی دم فشان محیط
که فلق بود از تحت کوه	که گاه آن جل کردون
ریش بر می همکن کلاه	نهاد فلک نام او را
بروج فلک است بر جهان	دیده فلک بر جهان
ز فلک عدد فلک	از فلک نمر لسان
بگرد که بدیش بر سپهر	جویند بالاسر ماه مهر
ریش بر دست خرد کار	محیط فلک خلق آن
در آن طرفین آن	درش بر روی آن

دیلمی ریش تیز بود
مدیده جان پوسه بود
بر او لا دصاحت شایه
سجده پیش گفت آن فرار
چنان زر در دارم می
باند که تاش ایران کنم
خدیوشان را ستور دارم
سوی قلعه بردارم لیل
شمیر زور ان اهرام
وزان پیش شاد صفا
ز شهر او کانی بر آید
باشان بخند که در در

که پوز زر که جهانگیر بود
زاده ز مادر جو او دیار
سیمه گوشت در میان بود
بر کاه تو آسمان نیاز
که روی مردم با حصار گاه
نه در آن با حال یکسان کند
بویانی قلعه نشور دارم
چرخ کلوخی بدر میانی
بهر فرسوحی نامجو
باید ادا لشکری سکران
ابا بکر خان بود سلطان
از وزنده شد نام بخند

ز نام ورن کش بودی نظم
 بر دق بهادر بهر شمشیر
 چو پستیل خیل خیم شمار
 دوباره شدن لشکر بعد
 نزار جنگ آوزنا مجو
 بهر دلیران روز بزر
 فرو کشتند از دوی کون
 ز رفیق و دم کاو دم
 جوشششان زد و نشت
 فروخت رخسار شکیبایی
 بهر مود شهراده کامکار
 که از ریمان بانها کتد
 جانشاه جاوید شیر کبر
 میان بسته هر خوا
 بار دوی شهراده نامه
 چو توده و توشه و گنبد
 بویانی قلعه کردند
 فرار بیومانی موی نور
 کشتن زنی در جنگ در
 سکون از جهان کشت
 غنائی تار آه دست
 سر پاسبانان فتنه خوا
 بگردان جنگ آوزنا مدار
 بر آن بام ازین ریمان جا

بر انداختن آن خبر بران کنند

چو برزد با نعلینا دند پا

مخالف شد کاه از آن

فرخست از بر جهانستی

خروش داد کشت از بهر

ز کس امجانی که بند دیر

نیش با آسمان نیز

دیر آن را نیک بستند

فرزند تار و ز پار درضا

جوشا جهانگیر در نور

جهان بشیر در بنام

بفرمود شهادت کینه خواه

بگریه یو ار کردند بند

دل آورد لیرن از زم از

بر آمد بکار از نشان غریب

کشت از تر یا صیفیر

نرسیدند از آن با چهر

ز پاهای آن بالابر بر

که بارید سنگ بر آمدند

از آن شعله زن شب جانکداز

نگردند شمشیر کین در غلا

علم در برین قلمه لا جور

حرار و در ز رنگش تمام

بجوشان باین آتش کلاه

که روزی تان از آن کارزار	در آن در خیمه بروج حصار
سوی قلعه در طرف خفته	را طرف آن سحراننداختند
دویدند بالا کرد و بار و ده	بردی کمر با چرخ کوه
نگذرد آن جان براه	نیمه در نیمه کوه
بلان بکر سلطان سخت	علما بر آن قلعه بردند
جهان شاه جاکو غنچه	بر روی فصلش برآمد
بکشید از آن لاله شتر	در از خنده کرد از شتر
جوشد پستان آن	بر آمد بیکر بوبه
سپه بانی اقتند لاله و م	چو کردند در آن لاله و م
سجده در آن لاله و م	بزار می در جوش برخواستند
شدن بیکر بوبه و م	بصورت خوش شاد بایده
در قلعه شهادت چون باز کرد	بلا از اسب جلد و فراز کرد

نویافته از این دست	چو میزدند بوزرک
نظاره آن جلالند	غنان باشد خمر در خمند
شدن کلان صلابت	بمقدومش حو باج هشت
در بار چیل ستار حشر	شد از طالعایش فرخنده
چو طراف اقلینک دید	به طهر تن پر کسکید
وز انبار و انشکامبا	طغر در غنان نصرتش در کما
سیاساتی آن مجلس فرور	که باشد کل سرخ در ماه
بدن که محمود دیریم	برافروز از آن نور دل نیام

رسیدن بلای قیصر و رسیدن خبرهای فتنه تلخ
 باشور و شورش اسفند صاحب قرآن نصرت فرمود
 عرض آوردن سپاه فراتین
 خبر دادند ای بسیار
 جهان بسنجید کار

که صاحبان صلابت پناه	جو بر دشت شکو زرد باز
رسولی از شنیده رونما	خبر ما رسانید از آن مجرم
خبر ما که آید از آن بوی حو	که بود از حدیله رم بون
نکوید چنان سیج	نه فرزانه اغفل بکانه
چو خواهی قضایم نکوید	بگرد ابر بر منو کس
که کسی بر گشت روز به	نکند نصیحتش بجز کرمی
چو از دلیلیان فایز	در آن برگاه قضا
میسر شدش در خاک بوس	ز خاک می باشد بهر لب
بزانو در آمد در آن پیشگاه	که گس نبودی آن پیش
چو بچشم میسر عرصه داشت	ز بازوئی عرض آن بکام
زینجامهای زلف جام	که آن بخیر داده بود از
بر شفت صاحبان	که قصیرش آن بودی کان

چنان بکبر ز دبا لایم
بغیرد مانند شیر عین
که عین نهی دمی بالشی
ترا چنان شدمی غذا
بفرمود آنکه ز که تا بجه
میر غرق خفتان جوشنند
جست بجا لاله آرند نیز
دلیران کای پر خفتند
جهان شد روشن پر آید
کلی آسینم آمد بوج
میل و ران من سل
فراز سواران در شکوه
کیشد از تفت مهرش چو موم
زبان کشاد بر کبر و کین
نمیشد این ز زان ناخو
که بردشتند نمی را خساب
که کسیر شمشیر خود وزر
نهان آتش در زنده
گر درون پند آسین
مردن خود و زره سیاه
در آینه برق خشنده
نهنگان آن جلوه کفر و ج
لشده دها پیکر شیر دل
چو بر خروشان سالی کوه

مکی زنی خرقه حشم در	مکی زکران سبک کر که پشت
در گیسو علم کرده شیر کین	برون کون در طغوز استین
سکایانی کاهرا چنان دوزه	کسین در تنگنلیه زره
کشاد از پزار کانی یلر	مکی تافج بر منبری
منودن کردان با شتام	در ان کردند سحی تام
فراز مکی پشته ضا	بر فرخ خیر سعادین
رسیدند کردان و ما کرد	در این تر تا قدم کو کو
سمر کردی فردا آمد	چوز دیکان بحر جود آمد
باین خنکیز زانورده	کشید ایشی مهران صد
پاز رسم و اینان	کشادی ان نالستر
که اسی یکرده ار جهان	که در کیمیران محان
تراپایه قدر پانیده با	سپهر نیست کین بنده با

برایم کامروز کجای تیغ
کنیم از شکافده خنجر سبک
برایم که بامه در گهت
ز می نبرد طوفان آفتابی
جو دیدی یوان سیوشان
که دریدی پلان دل قوی
بکشیدم دانه مردان
مبادا جهان دیران
چو بوزر زک جاکلیخان
چو طوفان لشکر
کلی فوج را خود خوان
کردی که بر سران پوش
ندایم از فرق دشمن تیغ
سبک سر عدوی تر سبک
که مرد ز باریم در در
که گرد طوفان جو تو سرور
بدیدی چشم ضا شویان
بردی برارید نام از نو
که شکام کین دور زرد
کرشایان فرشته نشسته
در سحر حشمت از دغا
که کار دلیران سرکش
فرزند کردید صبح
کلی تشنه دجله جو دیش

دماوند که سحر لایک	درفوج از سر لایک
شمشیر که یار درفش	درفوج از زینت نقش
ز پولاد کرده هر دو تن همه	که روی کفر غرق آتش
کرد ها کرده آینه کوه کوه	مرد و زن که در سر کوه
قرین جگر شیرین	جوشناده آینه در کشت
که آرد دره و رسم صید	خود آمد از کوه بادیا
که ای خجسته قرآن	پیش شرطه زبان کشاد
آیند باشند در جهان	من هر که از کجایان
بود کترین شیشه در	که سازد تو جان فداست
ز روی روشن نام	اگر خاطر خواهی تا جور
ز روی که ایم و زور	هم ز نرم آن بوم را
سبا و خنجر همیشه	بود کوه که دشمن را

طفیل است مسیحی خن خلیل
تو باید که مانی همان کو
از آن صایح بن بخت
خدا بجهیدار در خیم بد
کسی که چون تو خلعت باشد
چو صفای لشکر شد ارا
خدیو نه فرخ فریاکش
که از من بقتضیران اسلام
بسیجی استم با تو ایل و دم
از آن زو که با کافر است
تو که گفتی که دخی کوش
با این باری بکرمی چو تر

مُن بزدن جندم از خلیل
جهان را چه غم کرماند خسته
بسویین دان گفتی
میاد که چشم بد
عنان دیکت باشدش
ز بالایین شد خسته
فرستاده روم پدرش
ز بنده امش بکوی اسلام
رسدتی کنین م
کخصم مریت کشت
تراز من بکوتر از مدرش
پیش و شمشیر که چیت

طریق صواب بدین	بایزوری و سرکین
بکوشن هر کند جای خشک	کلبیاری در دوی تننا خشک
سای منعی خاطر فریب	عزل ده اخراج از دیر
زاندیش ام ده زانه	که در دجالم پریشان
چشم بر یکدگر انداختن قراولان بر یکدیگر	
سای ملک با فوج دلیران محاربه کردن با خیل امین	
سپه داران سرکش	باورد کاه پنجه کردن
که چون رفته اند در میان	برقادر و در دوزخ میان
بفرمان سلطان خنده را	ز دزدانی کوچ زر به
سوی غیر غیبت باشد	فتح از قوت جهانت باشد
چون بنمیش تنه لکش	شد اهل آشنه حاکم
بروشن شهر کردند باز	که در درون شکست طراز

در شهر بازاری شهری	شد به بر دشتی شطار
اطاعت جو کردند مان	اما آن که از نمان یافتند
از آن پس قدر بهرام خود	از آنجا بفرستاد و در دو
که ناکه از قریب خبر	که پنداشت از خیل دشمن اثر
بفرمود با شملک شهر یار	که با خود از دیران خبر
خبر کرد از این خواست	که باید در کجایار موسست
سپاه سالکان پلوان	طلب کرد در خست درون
جوانان عیاره مرغ	هنان که در زیر دمان چراغ
جهان بفرستد خود را	پوشید کتی منجر حریر
با سنگ که شملک داشت	بردی آن بیست و دو
روانش سوی خیل دشمن	ماند از کوران ملی ز شمر
مبین می آتش که چو خند	بود شعله خرمی رها شد

بکشته بهر سو
بروزن کینه
که بر زبان

جو باری بیاید بختد کما	بهم برزند اگر کبوتر هزار
کم و بیش فروخ آتش براند	که خود را بار دوشی بر سر
بکینچین دست پا نهد	که قیصر سید کلمی دست برد
جو بر رویین تن سپهر	دشمنان بر او در
پیدا شد عرق خیل و ز	شدش مبهطوق کف و ز
زاد دوشی بر یک در کوه	بر آمد روی نغمه شکوه
که در آتش ملک ان دیار	سوی میاں جلمه مانند
فرو کوفت آن کینه و ز	در افتاد شیر غنچه کرا ز
دیگر آن زن دنبال و	عقابان بید از بال و
جنگ از دیار نشانیان	بهم جمله دست و پاییان
ز پولاد کوهی و در آن	زدی طعنه بر تنگ استخوان
بکمال نیر جو شست	سراپن قوی سینه

سبکشد یلان را بسوی خورشید

زیم توران صحرانشینان

در آن لشکر که شکست بخیزد

بی کینه تورانیان را سحر

با خنجر بران شد ناله و

بدان نکرده در دود در زیر

چو زان قصه قصه در آید

بلزید از غصه مانند بید

نکشید حیرت بیک گشت

ز روی در شش ناکشید

که از نهاد آن بی شک و

نداری که ننگ جان هم مرا

سوز بار خود توین از بار

شد با شسته چشمت از غلب

که ز دیلان را رساند با

نکردن تقصیر کار سحر

از آن شهر مردان سحر

که مشت خنجر از پیل تیر

ز خواب گران خفته بیدار

شدش زخمه در پیر بندار

بزدان غیرت کربان کرد

بطعن از آن می تراود

بود بر شما نام مردی حرام

که بی ننگ جان نیاید بکار

بود مردی تنگ بیک	خوش آمد حیات نام
که از در روی تو شکر	بود مگر خوشتر از نزد
به بند بر کو به بند پیل	بفرمود آنکه گوسیل
سپید در آن قصر نادر	روان شد سپاسی آن
دلی پر خون می تند خو	با سنگ شمر آورد رو
خبر دادش از تیرگی خواه	فرستاد کشتن ملک شاه
فرستاد سر خیل فروز را	خبرهایم از ترهای خرم
ز حال مخالف خبردار	چو صحرای قف شد
بر لیا سنجو چنین زدیم	خدیو جهانگردون
ز پولاد پوشان شرم	که با خود بردشت کس
نکو بگرد راه و سیر	تفحص کند حال خواه
بجولان آورد در صحرای	ماندم دلیر بهادر ترا

روشن پسندوی شمعان
برافرازیست علم ببرد
برندق بهادر دل سپرد
تعیل فرستادن لاد زهر
دلکش که از مرگ دومی زد
شد لایسوخ جلیل مدار
ازیشان که در آن پر سر
که ناکه بانی لای خورده باز
که بکشد شبه بودند غلام
رتورانسان است میرا
کیان سرگشته زدهای مان
بیتند دست کشادند

به شمعان به شمعان
شدش بلند افواشی شرار
روشن به کور بر سر پتر
که خیل قصیر شود در مالکیر
پوشیدستی سیاسی سوز
بخیل مخالف سحر که در چار
کلی سرزد دیگر را پسیر
راولاد قصیر کلی زرم ساز
شیر در راه پر جرم
شتابان شد ندانی کار
شستند در خانه های گمان
پسیده کرد این لاد د

نشتند بر شایان	عقابان ترکش کشاؤید
برآمد بگردون دنده کرد	ز شور واران آیین بسد
که جان او کس بهای نکند	چنان کردید بازار جنگ
تو گفتی که شد قبضه او سنان	نیشد دمی مشت در زنگ
که انداز کوشی اشک بچوید	که کافس ما و کتبی مشوید
که شد تنگ بر دلان حبیب	ز پیکان شد تن اشپا
نه چیده از پور عنان	یلان طغوشه کوش کمان
که چشم بداندیشل خبر کرد	که نمود ناله کی تیره کرد
صفیل سلطان حسین	شد اندم که بکافض غبار
که رفت در پیشان کریر	سواران و فغان رنج
سلام بشکر که خوشین	رسید نیران شکر شکن

صفدر است صاحب قران بر زم شاه روم و شکر نایین

قیصر و عنان غمیت یافتن از ایشان پادشاه

سرافرازین عرش یار	بدنسان در صورت از
که صاحبان نظم و حکما	زانگور کشته چو باخوج
در انجا کلبه یعقوب نام	که قیصر با دشتی استم
بچند از طریق صواب	که از روز شیر بود در حجاب
و عقل و فراست بود	بصیوطی قلعه عز بود
کشید آن کج نشانی پاکش	ز خندق خطی از خطا کردیش
و قلعه نکشاد آن بی صبر	فرو بست بر پنج فرخنده
بکام قمر خان کرد و نیر	صلابت نهاد ان قلیم کیر
فیض است آفتاب رخسار	هم برج و باروش کردیش
که ناله گریه فراوان رسید	که نیک رسیده ایلد رم نایر
بروز خیزد قیصر کلاه	بزرگ میگردد که مار کاه

نفرمود فرماده نماید
 زویرانی قلو کردند باز
 بتجیل جم قدر رخس جو
 نبردیک گاه سنگاه کیر
 چو شد در میان صبا
 فرود آمدند در دو
 چو شد خورشید افاق کیر
 بروش ز باغ مسدین
 عس بر آورد و عیار
 غودند مرغان لوط
 فسانه نرمان لایستند
 بدستور بر باران پاک کش
 که غرند شیران تنم شک
 شوند از پی کار کین چنان
 انداخته سوی شمع در دو
 بزرگان زد بارگاه کیر
 مسافت بقبر فرسنگ
 نبردیک سم چون انبر
 فرود آمد از لاجوردی
 در آمد خلوت که از سخن
 ز مردم تکی می باز
 پیر شمع بر سر کاخ
 فسانه شب را می کشند
 در آمد خلوت که خاصش

صبح در سحر بیدار
 دمی کم زدی به خنده را
 تمام آن به فرار شما
 سخن چون در خوش خوس
 مؤذن کلد شد نغمه سنا
 نماز سجده بر درگاه
 زخمی ز خاک را نم مند
 گریخت سوز دل را نم مند
 لباس سبک چه کلام را نم
 زدن از سر کس را نم مند
 همه بر تاج و کلاه نم مند

مدد خواست در کار سنا
 کینه بدید به می از خنده را
 خوار کرد کار جهان
 بر آورد دین و نیت و زکو
 چو بلبل که بر شاخ کل طراز
 نمازش قبول دعا مستجاب
 زخمی ز خاک را نم مند
 گریخت سوز دل را نم مند
 لباس سبک چه کلام را نم
 زدن از سر کس را نم مند
 همه بر تاج و کلاه نم مند

ز روزه خمی سلاخ نم مند
 بر اندر دوش که آخ خوش
 در اندیشه می داوران
 یلان گاهانها دند زه
 میانها بستند یکسر کجک

ز روزه خمی سلاخ نم مند
 بر اندر دوش که آخ خوش
 در اندیشه می داوران
 یلان گاهانها دند زه
 میانها بستند یکسر کجک

کره بر دم باد بامان دهند
 زدی بین سپیده کشند
 بر سبک ایران آتش نهاد
 علمها بر دم بامان دهند
 ز نعل ستور و ز ماه علم
 زهر حرم توق مالک تفت
 گذشته از جان ایران بد
 بغلها گرفتند برود
 گرفتند در پیش کش سنا
 نیکی بسته تیغ دوز و زور
 یکی نیزه بازی این بین
 خدیو نیران توران
 کره ساز بر باد آسان دهند
 از آن بانی پست ماست
 پذیرفت آتش بلندی را
 شد از چهره قدر شکنان
 فلک است بالا رفتن خم
 شده طره عاصم قفا
 ز دل نیز کر زدم را سحر
 بشنیدند روی نزار
 گوز که زمانه آورد
 گیکر و کند قصه دشمنان
 که سازدن دشمنان
 میان در درین خواست

رخودی هر انور خورشید فراز
 زره کش قنای اندود بود
 زبال شسته پر تراو
 ز قربان شکر کشیده
 طراز نده شمع آن مدار
 نی نیر شمشاد ملیکیم
 رخ فرخنده ناکاسته
 مدد خویش از روی نیاز
 چو شکر کویت باد باده
 نوازنده اش بر مال کو
 در آتش کوش افلاک سفت
 شدش پرجم توق سبزه
 کرانه خفاش بودی طراز
 روضت کربهای اندود بود
 نیر بر فلک شیر تحیر او
 کمانی که بودی جانزادان
 دشمن کشاید و الفقار
 کر و شیر افلاک میگردیم
 ز تابان از روی ابرو
 بکین شمشاد آن سر فراز
 بجز شکر فخر و خورشید
 ملک نهم حرج شد پای
 ماه عبد که در حقیقت
 محاسن برفت از روی مهر

خروشیدن کین ز ما	تور فرون کشتن عیبت فرا
برید یکبار ازین فروش	در یکا در یک کج که بعش
زبان قلمت نیست نفیر	جوان پر یکش می بود
ستوران غمنا و سنان	یکی دست زن بگری پا
شهنشبه چو در زگره جا	بارش لشکر او در را
چون غار از لشکر بکنند	شد از قوت شاهرخ زو
سیاه شده آتش بر آید	شده در رکاب می گیر
سوخکها در بغوج در	نی شستن ابلان کمر
قوی کشتن قبل سلطان	از ویافتن آینه بزم
بر افکار از آن خنایم کیم	ز شهر دیر میانشه این پدر
بشهر بادریل مدار	میان در خد متش وار
برندق جگر دار شمشک	بی شمش ما و شمره چو کوه

طهرتن سپه دار لشکر شکن
 ابا بکر خان رفت در مینه
 جهان شاه جاکو شدش زرم ساز
 پذیرفت از فراق بال شاه
 شد از تنه قلب محتره نوب
 میخ طغ و دشکاه بزرگ
 شده بهار از دل و سوار
 کشیدند صفی رشیدان
 با ایشان بصفه جانان
 ز بر لاس رباب پیش ایشان
 پیور بزرگ جهان کفایت
 بر او علمش قلب سپاه
 فدا می شد ساخت جان تن
 بر آستینش کشتن بکتن
 از آن صف شکن یافتن طراز
 کشو طغ قلب سپاه
 پیر غنایان رستم کرب
 شد از تاش تیراغلن ترک
 با او احمد بن عمر شیخ بار
 جهان ملک دایم شایع
 ز شاهان رستم دلستان
 نمودند چندین سال انبار
 خدیو در کرد ویت حجت
 که یاب سپاه از توشت شاه

که در کسور بس در بود	که در کسور بس در بود
بر آوردن آتش کین علم	صفت شهزاده قدیم
که برب بر قصد دشمن گیر	که در کسور بس در بود
غمان سمنه حادث	بزرگ شمشیر
نیمه زندان نوشته	چهار قشونان است
ستاره گردان خنده	بزرگ دانش علامه
که در کسور بس در بود	که از هر طرف رخ نهنگ
فروست خیل خواه راه	صفیل در پیش صفا
شکافنده مویک نهنگ	نشتند بر پشت پیکان
خم روی بر خنجر بار	ز سوی که قیصر نامدار
بمالیدن دشت و میل	صف ممانند در یار
خروش می برد از پیش	برآمد ز کوه صلابت خروش

بر است میرخل و میزاد
 سپاسی بسیش از چون چند
 نیتان از نیز باز مگاه
 یسارش شد از پور لاس
 فزنی نژادان تو خوش
 از آن یوساران بسیار
 کبریا بابت شتر
 کرشمی طرازمین آمد
 است همش بر من
 ز قهر شد راسته قلگاه
 خست و تالش کیش
 قوی از دکانش قضا
 سپاسی شمش نذرند یاد
 قوی یکلان باز پسند
 اگر از آن می آن جبر
 چو دریای نیل بر اینک
 سیاه خه خود خندان کیش
 یکی کو این بر سیاه
 بگردن خود بد از ر
 که ز لسان زمین بدش
 که خم خور در آن کاوش
 ز ماسی بفرمان تا باده
 در آرنه سد سخر کشید
 ز موسی عیسی از مصطفی

چو دید ایسان او منسک کرم
 نواموش شد زین نامورش
 بخشش در آفرینان
 میان دیوار اسن بنا
 فرو گفت ز دوشویس
 سبک سپاسی نمی کنان
 یلان کنار آمد و سو
 کار کمان زدند استین
 زو قاصد زور ابو لادیش
 شیا شب پکان لباس کن
 ابله خان زینش سخت
 ز میدان کجاست آتش بد
 که بود ندید خیرشان در کویت
 بزرگی دارا و اسکندرش
 مانند بر جبین همان
 یکی که آتش فشان
 در آید با کوفتن باد با
 سبک دست مکر قتیچس
 که بشکافتی لباس مو
 راند غیور ز زمان
 بر آید مقرر خوش
 بدر یارسانید سیلاب خون
 سوی دشمنان آورد
 در آن در می مردمی بد

هم این آه

جانشاه چاکو چو زین
رسوی چش نیز سلطان حسین
نیارت دشمن بر این
قلب نیز شهرادگان
سکا و رسوی دشمنان خند
رسوی کرد و میان کرد
رسم سواران چو شکر
ز کرد سواران دشمن کمین
بر کردیران همگه کج
کلی ترک تارک چو شکر
در گدایانکو بجا داشت
ز ابر بلا تیر باران شد

ملم ز نیمه نخت بر رویا
بر آورد شور و در آتشین
تایید بر لب تن بجا
ممنده ام و از دکان
بنای مخالف بر انداختند
سواران یمنان شکر
نمود و جان تو ده خاک نرم
زین با آسایش زمین
در نیاد و نیافوس
تخلک گفت دست در
که نقش زمانه مرز باد
مخون جین را نشان شد

زین تیر در تن شده جایگر
 زده را گمانهای زین تیر
 زاده شد شکست بحارب
 چو در گرسنگی از دال
 گمانها فکند و شیر تیر
 شد از چاک شیر مار کشکا
 چکا جاک شمشیر زنده و زوق
 غریب دها ده بر آخین
 بر آید خوش خم چو پیش
 بسا خون که از تارک اهل ریس
 زین تیر خست نخون نبرد
 چنان خنک کوبال خنک
 تن گشت قیل تیر
 بدندان گشت ده کره
 یقینا در زور که آفتاب
 عتابان کین فرو زریال
 نهادند در سم زرد می تیر
 جو پای شیر فزق مر مصا
 زمین بد ریای کن کرد
 که افتاد از دست شیر انسان
 برون در موش از دماغ ریش
 بر آورد در میچو تاج خرد
 شده روی صحرایم مرغ
 که گویای لیر خنک

زده زار
 زده زار

آغا ملازقاده ز فرق
ز سقاچه جو سوره ز شا
کرزبان آدمی خرم
کلی شده روز و روز
کمی بر آسمش کین
کمی خیر تره بی بهر خود
شکافیده تیغ طلب کرده
بر آمد برین کاه بلند
سرم باد پاشیده فرق
در آن دشت فرقی نمیکرد
نزاران گویا ز آسم
تن تارک و تر کعبه ی ریغ

چو دم غان بسمل خون غرق
شده سنگ آن کوه فرخ
جهان تیره مردم و ما
در اندیشگاناموس فنام
در یک حال دشت کسین
وز آن افغی جانستان سر خود
ستادن انت تاش کاید
غریب و بکیر خوش به بند
سرم کشاننده دزیر یا
میان مردم و سرم فرس
شکم ز بر زینین بزریم
شده چاکال از چاکال تیغ

کی ز زکران در ده	وزان در دهر جهان پسر
کامی بهلو خلد از سنا	قاده خلد سنا جان جهان
در گنج قنوج کمر	ز چاک از شیشه اش صد کردند
چو کمان هم پایان	حکایت دست مکیان
نشد از شکر دینان	شده شکر کردن هم
بشرف نمود حرقان	که لشکر خنجران گران
سر اسیران آید	سیکدر بر در میان خنجران
کشیدند شمشیر از میان	قاندند در شکر میان
شده از خون می روان	وزان ز تو ریان سر زان
خنجران هم قلبگاه	گیمه در آن خیل خوزیران
برآمده از تلی عتیر	نظر کرد سوی بسیر
پیش ازین پرانده دید	مران را سیم افکنده

هم جای

خدا می شد و رو بیدار
چو بگشت از سر که خدا
بجای حجاب از آن
طفر عاشق پر خم تر قش
فیضش از قضا ملک
روان و بی نصرتش در کار
از شتاب کمال علم را طراز
سر بر صف خیل غاش جو
گرفتندشان دلا می
ز کوشش جو قصیر نه مغد و رو
گفتند در باقی از موج
که ای شش در میان شسته

غیرت قدم بر جان نهاد
نهاده خوشش از سر
دشمن گشایش بسیار سپا
شده فتح لاله در نقش
میخواند از طارم نه
شده که کواکب افش از قضا
فلک نه فتح و کر دسار
ز سر جو قصیر نهاده رو
جهان نیز و تنگ بر میان
بگوشید چند نکته مغد و رو
رسانده اسطوخودوس
بمعوق بر کرد و کر دستبر

رساندی آن کز آن کند	شده آختر ساجین بلند
رساندی می شردن پیا	زمانی که خنجر تو برانسان
زده در چنان تشکش مهر	بحکم اجل کشیده آن سپهر
ز طوفان تشکش میوم	نهر براتی ران شیر ابروم
بگردد شمشیر در نیام	یلان از دم صفت و قشیم
فتاده خنجر و میان مهال	با خنجر زد و دین و جلال
ز در هر کلاه و نه در پیکار	سفره صفیان خرمکند
ناکام گردند در در گز	با خنجر یاور و تابستین
بکوه سارگشت آن کیانی	پیشانی شدن لشکر قیاس
نقصیر بیا مانده قصیری	بیکر دیش خنجر نیل و
قلب سپاه و سیار و	بنادیر اوان و ان یون
چو ضرر که از جابر دگاه	ز جابر گرفتند خود را

ناتقید از رویان کس کرزان صفت روم اضطراب در مدی را بر تیر کام قناده زرق ملکات لعل کشاده سوران غنایوم بصدقه قیصران سحر نم روی ستادین به کرب رکشش ان فی سندان باو رسیدند خوش و تبار کسی که پرورد عمری باز چنین ایامی است در آخرت دل نمند	و فیضش نیک کرد پس اجل تر دنیا نشان در قادران کر از برش هم لعل ز ستم کار و صدمه نعل در محای مناجات که هاست برون در فتنه یار فرمانده حیران از سحر شده خنده بر دایره جوار وزو میکشد تن بیکانه سلا مش نمی داد باز که گاهی تو به کار که سر روز باشد بد
---	---

عروین است ناعتمید	از آن ست پانچ داری
در آن لرباد دل بندد	که مردم بود غمگسار خسی
بنی زان شعیر بر بوزو	که شرب بود مجلسی چرخ

کفر شدن قصیر بدست محمود خان آوردن
پیش صاحب قرآن مان نشستن صاحب قرآن
برمند لطف و محبت و شش بخت جلال حضرت امان

ظفر شپه این سپاه	بنیان کن قل از درگاه
که صاحب قرآن مظفر سپاه	سوی بارگاه ابد از درگاه
کله گوشه شایش عرش	فلک توشش راند خال
تمغان بن بر بخری	خوبش رخت اسکنار
ز کین چنانش در بارگاه	سکان نقض زرش بزه
رسیدند هنر دکان کانی	مظفر بدرگاه کبیر خبا

بشارت رسان بر درگاه
تبادند خانان و نجیب
تخت کیم فیروز خلب
بفر از گردان نی ژر
زا و لا دفعور و خانان حسن
ز سر حدین با قضای روم
کرونی خیل و خند
چنگیزان و دها سدر
دیر کی محمود خان و ام
بقیم سید و قسطنطنیه
نیاز دوشش خیم کند
رساندش بر کجائی کان

مجت رسیدند از گرد راه
گرفتند در پیش سادیت
تاجداران و اموش و سنگ
ز نسل کی و کیم و کیم
کیشد صف بر بسیار حسین
ستاد شیران بر مرز و بوم
که رفتند دنبال قیصر حمید
بیار و شیر و قمری
ازان شیر مردان و شیر شام
نشد کار منجر تیغ و شمشیر
ندیدن نر و از انسان
بدرگاه صاحب قران زمان

جواز چهره اش کرد خفاش
 کم آید چو کار این آدمی
 چو بکشد چرخ برین دور
 پس کند یوم و دست
 بر از خست کنی و روزگار
 بکلی ای ایلد رم کرد ساز
 نشان فلک قدر بدیدار
 که دید یکجا دو صاحب کلاه
 تهر را جوشد حق ایم
 بقصر کرم کرد این م را
 در باره اش کرد باز تو
 در انهای اشان دی و صخره
 زبرد شهر بیکانش نشاند
 ز مردم نکرد کس این مرد
 بقصر خود آسمان یا زور
 بر آسکایت چون است
 دوزینده تنج حوایر بیکار
 نشاند بخت شایسته بار
 شد مهر در این جهان ز اتری
 که دیدیم به هم تا خورشید و
 نامه انطاری در آن بوم
 با و داد در این م را
 نشاندش با و رنگ بیکار
 شد از گردش خراج بقصر

رخس آتش شد فروخته	وز آن مینش سوخته
تزداد امان مگر نماند	ز نیش حجت آمان نماند
چو مرده ایلد رم رم راز	بوسی بن ایلد رم زد رم
بر افراخت از تاج شاهی	نشانید بر منقش
سیاسی آن کرد عقیق	که در خون زان بهشتی حق
ببین که فارغ کند از غم	رماند بر پیش عالم
روی آوردن صاحب آن کتی کتای بخت ملک	
خطای متغیر شدن فراج نیش خواص بر او غایت	
نویسند این باین	بدین آراست لوج از م
که شد چون تفرار از کار	نماند انتظارش در آن مزم
برید از چنان ملک سو خدا	بر آسمان برفتند رطل
نیش سمرقند عشرت فرا	شد از خرمی شکست حقی

از راز

زندگان و غریبان
 زندان و بنوکان
 او ندورست که بنده
 یا نیری مدد کار
 نشتن بفرمود
 شد و پشاه دب

بر آسود خیل مین بخیلان چمن خطا بهیم بر شد در یوان با ز درج دین خنایه مرارده ز ره خو خطا بگردن قیام خندان بکنج در اندیشه خا بسی بکینه اشکار و نهان که آنجا بختند حاج را بر دیم خیزند بگردن زوید در آن قیام فراموش کرد چنگیز را	جو رنج آسود سیاه شدش بر عاشق فرخنده بر روی از روزهای ر در آن انجمن دوران که ای دنان کشور خا درین کج خیزد و نهان که عیوض پس ندان بکش سیم قرار جان بختیم از شورای ج را و مال کسان و روان زینگی فرسوده شد زین بغارت جویانم شد زرا
--	---

تنوع کسان هر قلایم
 بهر پیشگاه تشرف خیم
 در صلاح آن داناان
 تا منکب چمن خطایم
 بر ارم اعلا م اطلالم
 بکاران همکین حاجت
 باشان رنج حکایت کنیم
 کسی که در آشکست
 از آن قوم رفع ضلالت کنیم
 رد آن نکل از پیشان
 زار کان دکان سازیم
 بزاریم آوار بانگ نماز
 بیدیم باور یا ویر
 تر و خشکان بشیر را خیم
 بکوش کرایم پرو جان
 بنیدیم بزنا و سندی در
 کما سازیم صنایع
 رسایم از اسلام صدعا
 ز اعجاز قرآن ایت کنیم
 کنیش شمشیر حیرت
 بدین نشان لاکتیم
 رهکاری همیشگان
 با وضو شان نمازی کنیم
 از آنجا که با قوس کرد سار

می به نغمی مانند سحر

ضمیمه نار و نشان کنیم	بمنجیرت قدیم کنیم
پرچایه سازیم تجانه را	خواد در آن سرکشانه را
خدیو عجم شهر بارع	بحصار لشکر فرستاده
نعمت شاهای چین و چین	سر پرده بر در درگاه
زعموره کاشعرا بوم	بر آتش که بر هر بوم
سپاسی ام شد از مردان	که اندیش عالم شدش از شاه
نکبخت در عالم اواز	عدو کوه اندازد از شاه
سپاسی خاص هم اندیش	ز شصت و شش عدویش
بغیر از سپاسی بکا شمار	تخمین بساقش با صد هزار
دلبران و شهنشاهان از اس	تخمین بود پیش از شمار
یکی روز از روزهای خن	که میخیزد از شاه خن
نرخان بنان کردون	بر در آواز و زلف

با سبک چرخ خطا برست
 بخشید در خیش اندرین
 قیامت نیست ندید چون
 چو در مزار از راز دبار کا
 بر افروختن چهره از تاب
 رسیدش خزان بهار حیا
 رسید از اجل مرگش زخم
 ز باد می برودش می آید
 بر آغوشی چنان تنه
 جهان بهر گشت ماکده
 فروز رخسار چشید
 بر آورد طاقین غزا
 یکی بر باد صحر شست
 یسارش جهانی جهانی
 که خورشید شد سوی مشرق
 شدش تبه بار که گوی
 رتجاله از زده کرد لب
 نوشتند در فضل و وحش بر
 بر کلاش بر آورد پر
 نشانید امکن از اجراع
 که افتاد در آسمان رخبر
 شد ابله جان نیر ماتم زد
 سیه کردیکه جهان را یلاس
 نهانند در بر سیه افتا

زین واقعه

عمد در دریا بیاورین	پر لشکر آه آسمان زمین
تراشیده نو ابروی خورشید	سیده ماه نو ابروی خورشید
نشان طبلان است بر روی	که خسار میکرد از غم تباه
ز مادر زاده آنکه آخر نبرد	بخونج ماوردی خورشید
از دست نوح خورشید	با خرمایان حالش است
رفت آفتابی بر وجه	که گنجینه بختش خورشید
نشان است این نقش با	که گسترده خورشید و نوح
نشان تو این عروس	که زرد در عروس کوس
نشان این کبریا	که شست در این بر ق
نشان است این کبریا	که دیده خورشید خورشید
نشان این کبریا	که روی زمین نشان
نشان این کبریا	چند حال آغاز و بنجام

نماید که این جهان خرا
خداست بر است خدایک

انعام این نامی اختتام این صحیفه کرامی

بجده الله این نام دلبر
بجده الله این نام کاسته
دو صد کشته بی نذر
من از کرطج خنجر
کریم لیلی و مجنون
ز لیلی و مجنون فرغ
بشدان نقش فرخ چو
چون کلستان آرام
چو بار آمد ز این برون
رخت بر عنوان برشت
شد از غره و سلخ آراسته
شد از طوق خنجر آراسته
ششم بصری بنج کج
وزان رخت عویم شد در
بر آسود از اندیشه آن ما
بشیرین خسر و شد م
از آن خوشتر آمد که محو ام
سوی هفت منظره نظر

نانشا که می آید است
شدم چون ناله پیش
در دراق فرسوده روزگار
ست صبح که سازش کنم
مکتبم به ستوران یکبار
نکردم را فغانه بیفرغ
سخت ناخشان کلام
شدند آن حرفیان خنده
که آن ناموز ماه چشهر و
بودیم در آن قصه پرد
رغم کرده دمانی از روزگار
نیز میباش سخی اسباب

که شد چرخ از رشتن کاسه
سوی سحر در آن پیش
ندیدم ز اسکندر نامه
رنگار از نشان طایر شوم
در روی کعبه بود فروغ
ز اسکندر در دقتل دروغ
که بودید سر دفتر عالم
بسوی تیر نامه ام رستم
بود در خور نامه مایه
ظفر نامه باقیم بدر
بدر باقیان کلک کبریا
نیز میباش فریدون سا

بگویم نمایی هر روز
در پیش بود از یکانه
جود و مایه ز خانه
بهر روز کار نامه او
بهر روز کار نامه او
بهر روز کار نامه او

چو دریا نشان در میان	اکفش کاویش در نشان
حکایات اسکندر تا نیم	یقین جو حال ترخا نیم
تا ساطی به اراستم	ز واسط زبان ری خواستم
ز بهر تو کور انکیزی	نمودم عشق کهر ریز
ز کوش ماه در آواستم	ز دریای کور کنج آواستم
که در روی یافزود و زیجا	نمیر حکایات بکین ا
نکردم فروزن لال ز کاتم	نفسانه را که اراستم
نهستم بهر بیت بکده	از لور این در نشان
که گوساله شد پیش من	نمودم در جالش آن
که این میاگر شود نر منار	در آن آم سیمیا سیجا
که تو بندش دور کرد و دست	در اند چارده دود
ز رایش سکه شد نامدار	جوین کانی کامل عیار

قصوی این سار حسن
بود روی رخسار
بوی پر دخت ابرو هلال
نیدار مشایط حور و پر
کریمه خوانی نهادم چنان
بوی باده دادم بی کبر
فونی مدغم زبان
زجاد و کرمی تش خرم
چو زین نظم مانی قلم
حس از آن سبزه طبع دلی
زمن توان بین بود در حجا
چو شد کرم منکار نام

بصاحب این پیش نبود
زیر و از شاه طکان نیاز
بسر محتاج چشم غزال
باشان بنام خوش بخت
که کردند و صافیش دشمنان
که اندیشه حور و پر
بست زبان سجد
سجاد و کرم تش خرم
بر آورد خوش شمع
مخلص که حسرت بر رخنی
چو شد که کوری کشد رقا
در انداخته شکوه نام

است کین شمع تابان	سیر در لب بر فراز سپهر
بمن این بود طعن آلهیان	که خسرین تطامی چنان
چو در سامی و سرور	چو افغانان نیست ترا
نظامی خسر در کارین اند	ولی قهر آن افرین کند
چه لانی از آن نظم بدغل	که توان شنیدش جو بوی نعل
بود شجرت آن درخت	که در خانه مرز و آفتاب نشو
گر کسی نظم بدید	که رخ دوباره شاید
که بوی لاف سخن نیرند	و نظم نوی کس نیرند
ز دانش زده جان در	راضا غالی پزند از
عجز روزگار عجز مرد	چو دردم از آن سر ملی کرد
درین فتنه و خردیست	عزت و قناریت
لها که درین راه است	پسند کس نه خرج کهن

ز شوم گزشتارین حسن
چو طوطی گفتار شیرین
دلم کان لعل استم
که زرده زخم ترش استم
ز حاسد نه منیدالم
را بمل حسد نه بر چه استم
از بیم که نه انجم از یاد
سخن زوده خون از یاد
مر بهترین کار شکار
تیر خانیان کشت صحر
بسی ختم قصه پر فروغ
در این چه را جوی
نی کلاک افک را کردیم
را و صاف شد کلاک
شور و زو صافشان
بدین نیاید در استم
می دانم که نه دنیا
ارشان آن جام شد
دلی نه مقصود بودار
بدخواه داد آسمان
غرض شربت است جهان
که یابد قول کلام و میان
کلام ندر در شهرت
کشته زمر جا که است

خوشتر از خورشید هر
 در نظر من تمام جهان
 بر وی گیسو بود خانه
 در انبیا پس او را شکر
 جگر در خون را نقشند
 بکاشی این یونینند
 چاکیر تر شد ز ما سپهر
 شد آینه کوشش نشان
 که بود در آن من
 بکرم اوقات فرخنده

الهی جو این نقش رخ نهاد
 با هر رسید آخرش خیر باد
 الحمد لله على التمام
 والسلامة والسلام
 على خير الالهام والاکرام
 تهت کتاب بعون الملک الکرام
 تحریرانی شهر صفر ۹۰۷